

من دیگر بزرگ شده‌ام



شدی دختر گلم! «بابا چشمکی زد و گفت: «روسری ات از پیراهن من قشنگ تر است!» مامان بزرگ از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت: «می‌دانستم به صورتت می‌آید. ماه شدی!» روسری به سر دویدم. و کنار مامان بزرگ نشستم. مامان بزرگ هم شروع کرد به تعریف کردن خاطرات سفرش از همان روز اوّلی که رفته بود. همیشه وقتی شروع می‌کرد به تعریف کردن چیزی، حرف‌هایش

روسری خریده است. روسری آبی خیلی قشنگ بود. گل‌های ریز رویش صورتی بودند. رنگ صورتی را دوست داشتم. با خوش‌حالی از مامان بزرگ تشکر کردم و رفتم جلو آینه. روسری را روی سرم انداختم. قشنگ بود. مامان تا من را دید گفت: «حواسم نبود چه قدر بزرگ

همیشه سوغاتی‌های سفر خوب و دوست داشتنی‌اند. مامان بزرگ هم از سفر برگشته و یک چمدان سوغاتی با خودش آورده بود، یک عالمه سوغاتی خوب و قشنگ! مامان بزرگ تازه از سفر برگشته بود. من و مامان و بابا رفتیم دیدنش. مامان بزرگ از دیدنمان خیلی خوش‌حال شد و چمدان بزرگ سوغاتی‌هایش را باز کرد. توی چمدان چیزهای مختلفی بود، از لباس و کفش گرفته تا مجسمه‌های چوبی.

مامان بزرگ یک جفت کفش به مامان و یک پیراهن به بابا هدیه داد. یک روسری آبی پرازگل هم به من داد. گفت چون ۹ سالم شده، به جای عروسک، برایم

